



علوی

گنجینه تابستان

این قصه :

رویای من



او مثل خیلی از مادر بزرگ ها مهربان و صمیمی بود؛ آن قدر که دوست داشتی ساعت ها کنارش بنشینی تا برایت قصه بگوید و تو فقط گوش کنی. وقتی می خندید، چهره اش مهربان می شد. نگاهت گره می خورد به لب های پیرزن و او تو را با خودش می برد به سال ها قبل به کوچه پس کوچه های محله ی «خرمشاه» که دوران کودکی خود را آنجا گذرانده بود. سال های زیادی از آن دوران گذشته است. محل تولد من، آبادی خرمشاه در حومه ی شهر یزد است. به دلایلی مدرسه نرفتم و مختصر خواندن و نوشتن را از پدرم یاد گرفتم. مادر بزرگم نیز قرآن را یادم داد. به خواندن کتاب بسیار علاقه داشتیم؛ اما در خانه، چهار پنج جلد کتاب بیشتر نداشتیم. یادم هست، آن قدر آن ها را خوانده بودم که حفظ شده بودم. خانواده ام از نظر مالی، وضع خوبی نداشتند؛ اما من از کودکی به آن عادت کرده بودم و راضی بودم. با وجود این، یک بار در کودکی به خاطر فقر حسرت خوردم و آن زمانی بود که دیدم پسر خاله ی پدرم که دوستم بود و هر دو، هشت ساله بودیم، چند جلد کتاب داشت که من هم خیلی دلم می خواست آن کتاب ها را داشته باشم. آن کتاب ها گلستان و بوستان سعدی بودند. گلستان را با اشتیاق فراوان ورق زدم. دیدم قصه دارد و کلی عکس های قشنگ، چقدر دلم می خواست آن کتاب مال من بود. ظلمی از این بزرگتر نبود؛ آن بچه که سواد نداشت، کتاب را داشت و من که سواد داشتم، آن را نداشتم. آن شب رفتم توی زیرزمین و ساعت ها گریه کردم.

در نوجوانی برای کار به یزد رفتم و در آنجا به بنایی مشغول شدم؛ سپس در یک کارگاه جوراب بافی کار کردم. در تمام مدتی که کار می کردم هیچ وقت کتاب گلستان را فراموش نکردم؛ اما پول کافی برای خریدن آن نداشتم. هیجده ساله بودم که صاحب جوراب بافی یک کتاب فروشی باز کرد و من را از بین کارگرهای کارگاه انتخاب کرد و به کتاب فروشی برد. وقتی به کتاب فروشی رفتم، گمان می کردم به بهشت رسیده ام؛ چقدر رویایی بود! قفسه های پر از کتاب! در آنجا گویی دوباره متولد شدم و کتاب خواندن من آغاز شد. در کتاب فروشی فهمیدم که چقدر بی سوادم و برای رسیدن به دانایی بیشتر باید تا می توانم کتاب بخوانم. به همین دلیل، فقط خواندم و خواندم و خواندم....

سی و پنج ساله که بودم به فکر نوشتن قصه برای کودکان افتادم کتاب های زیادی خوانده بودم که داستان های خوبی داشت؛ اما زبان آنها کودکانه نبود. من آن داستان ها را به زبان ساده تر نوشتم. حالا خیلی خوشحالم که بچه ها قصه هایم را می خوانند و از آنها لذت می برند. همیشه تنها دلخوشی ام در زندگی این بوده است که کتاب های جدیدی را که لازم داشته ام، بخرم و به خانه ببرم. اگر بدانم که یک هفته ی دیگر بیشتر زنده نیستم، تنها حسرتم این است که کتاب های نخوانده ام هنوز مانده است.



فرزندم به سوالات زیر پاسخ بده.

۱. جاهای خالی را با کلمات مناسب پر کن.

الف) مادر بزرگ قصه گو اهل محله‌ی « _____ » در شهر یزد بود.

ب) نویسنده وقتی برای اولین بار وارد کتابفروشی شد، احساس کرد وارد _____ شده است.

۲. چرا نویسنده در کودکی از دیدن کتاب‌های پسر خاله‌ی پدرش ناراحت شد؟

الف) چون اجازه نداشت کتاب‌ها را بخواند

ب) چون کتاب‌ها قدیمی بودند

ج) چون خودش کتاب نداشت اما دوستش داشت

د) چون به مدرسه نمی‌رفت

۳. چرا نویسنده، کتابفروشی را بهشت می‌دانست؟

پاسخ:

۴. صحیح یا غلط بودن جمله را مشخص کن.

الف) نویسنده در کودکی مدرسه رفت و در آنجا خواندن و نوشتن را یاد گرفت.

ب) نویسنده با وجود نداشتن سواد زیاد، قصه‌نویس معروفی شد.

۵. نویسنده در نوجوانی ابتدا چه کاری انجام داد؟

الف) قصه‌نویسی

ب) رفتن به مدرسه

ج) کار بنایی

د) کتاب‌خوانی



۶. چرا نویسنده تصمیم گرفت داستان‌هایی برای کودکان بنویسد؟

پاسخ:

۷. مهم‌ترین حسرت نویسنده چیست؟

الف) نرفتن به دانشگاه

ب) نداشتن خانه

ج) نخواندن همه‌ی کتاب‌ها

د) نداشتن شغل خوب

۸. کتاب‌های "گلستان" و "بوستان" سعدی چه تأثیری بر نویسنده گذاشتند؟

پاسخ:

۹. نویسنده در چند سالگی به فکر نوشتن قصه افتاد؟

پاسخ:

